

سلیمان مسلمان

هر از گاهی برای انجام امور کاری و اداری به سفارت ایران در کی‌یف میرفتم و برخی مواقع با بعضی از بچه‌های ایرانی آنجا دیدار میکردیم. این بچه‌ها اغلب از دوران بعد از دبیرستان آنجا به دانشگاه رفته بودند و حدود ۱۵-۲۰ سال ساکن آنجا بودند. یک شب گفتند «سلیمان» از ایران آمده و در فلان پارک باهم قرار گذاشتیم. برویم برای دیدنش. بعضی‌ها هم با خنده می‌گفتند این سلیمان یک مسلمان واقعی! است. قضیه این سلیمان مسلمان را از بچه‌ها پرسیدم. گفتند این سلیمان از ۱۸ سالگی آمد اینجا برای درس خواندن. در سالهایی که در اینجا زندگی میکرد با هر موجود ماده‌ای که از کنارش رد می‌شد یک وصلتی کرده بود! بسیار خوشگذران و عیاش. دائما هم میگفت "عجب آدمهای بدبختی بودیم که در ایران به دنیا آمدیم. بدبخت‌تر اینکه مسلمان هستیم. این دین اسلام عجب بلایی بود که بر سرمان نازل شد. دین محدودیت است. دین لذت نبردن است. دین رنج کشیدن و خوش نگذراندن است. همه چیز حرام است و ...". گفتم خب به خاطر همین به او می‌گویید «سلیمان مسلمان»؟! گفتند "نه. قضیه دارد. این سلیمان یهویی و یک شبه از اوکراین رفت و مسلمان شد! البته چند سال یکبار مجردی می‌آید و یادی از دوران جوانی می‌کند! و می‌رود. امشب به خودش می‌گوییم دوباره تعریف کند. البته تا الان صد بار برای ما تعریف کرده".

به پارک که رسیدیم دیدم این آقا سلیمان یک جوان ورزشکار، تنومند و خوش صحبت است. از نحوه خوش و بش کردنش با بچه‌ها معلوم بود که آدم خوش مشربی است. بعد از مدتی چاق سلامتی به سلیمان گفتند که قضیه از اوکراین رفتنت را یکبار دیگه برای مهمان ما تعریف کن. کمی تعارف کرد ولی بعد با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن. گفت:

"وقتی دخترم به سن ۸-۹ سالگی رسید یکی از برنامه‌های ورزشی مدرسه برای آنها، شنا بود. خب من دوست نداشتم دخترم که به نزدیک سن بلوغ رسیده با پسران هم سن و سالش به استخر برود. لذا نمی‌گذاشتم که برود. مدرسه من را خواستند. گفتم مایل نیستم دخترم به استخر برود. گفتند این کار شما غیرقانونی و مغایر قوانین مدرسه هست. نمیتوانستم برایشان توضیح بدم که موضوع و علت چیست. لذا بهانه آوردم که دخترم ناراحتی پوستی دارد و به کلر حساس است. گفتند باید گواهی پزشکی بیاوری. رفتم و با یک بدبختی از یک دکتر گواهی آوردم و قبول کردند که دخترم بجای شنا، تنیس بازی کند. یکی دو سال بعد بطور اتفاقی دیدم که دخترم دست در دست یک پسر دارد از مدرسه به خانه می‌آید. از دیدن این منظره شوکه شدم و حسایی به دخترم و آن پسر توپیدم که دیگر شما را باهم نبینم. فردایش دوباره من را مدرسه خواستند که چرا با دانش آموز آنها مشاجره کردم. گفتند شما حق ندارید روابط اجتماعی دخترتان را محدود کنید. این حق قانونی او هست مگر اینکه این پسر یک مشکل خاص و اثبات شده داشته باشد. خلاصه دیدم نمیتوانم آنها را قانع کنم. به هزار بدبختی دخترم را قانع کردم که به حساسیت پدر احترام بگذارد و خودش با این پسر قطع رابطه کند. با اکراه و اجبار قبول کرد. برایم سخت بود که من به عنوان پدر خانواده حق ندارم برای معاشرت دختر خودم تعیین تکلیف کنم. گذشت تا حدود یکسال بعد، روزی در بین روز برای انجام کاری به منزل برگشتم که فهمیدم کسی در اتاق دخترم هست. همسرم تلاش داشت که نفهمم. وارد اتاق که شدم دیدم یک پسر که حداقل ۲-۳ سال از دخترم بزرگتر بود در اتاق نشسته.

شروع به داد و فریاد کردم که دیدم این پسر با بیخیالی و پررویی تمام به من زل زده و حتی از جای خود بلند نمیشود. یقه او را گرفتم و بلند کردم که شروع کرد به بد و بیراه گفتن و من هم چند سیلی محکم به او زدم و ما مشیت و لگد از خانه پرتابش کردم بیرون. دیگه خون جلوی چشمم را گرفته بود و چیزی نمی‌فهمیدم. حسابی دختر و همسرم را هم کتک زدم. طبق انتظار، حدود یک ساعت بعد پلیس درب منزل ایستاده بود. به اداره پلیس که رفتم دیدم پدر و مادر آن پسرک وقیح شکایت کرده‌اند. همان شب بازداشت شدم و یکی دو روز بعد نوبت دادگاه شد. در دادگاه میدانستم که چیزی با عنوان ناموس و ناموس پرستی و محرم و نامحرم برای اینها معنی و مفهومی ندارد لذا گفتم که این پسر را به این خاطر زدم که به زور وارد منزل ما شده بود. قاضی از دخترم در این مورد پرسید. دخترم در نهایت ناباوری گفت که به زور نیامده و او خودش این پسر را آورده و مادرم هم مطلع بوده!! حتی گفت که آن شب، من و مادرم را هم کتک زده. دنیا پیش چشمم تیره و تار شده بود. باورم نمیشد که دخترم در دادگاه علیه من شهادت دهد. به جرم ضرب و شتم یک نوجوان و محدود کردن آزادی‌های قانونی دخترم به ۴ ماه زندان محکوم شدم بعلاوه اینکه در صورت تکرار، کفالت دخترم از من سلب شده و به مادرش یا نهاد متولی سپرده خواهد شد!! البته دو هفته زندان بودم و سپس بدلیل التماس و خواهش همسرم به پدر و مادر آن پسر، رضایت دادند و آزاد شدم. لحظه‌ای که از زندان بیرون آمدم به چیزی جز فرار کردن از این بلاد بی‌ناموسی!! فکر نمی‌کردم. ولی میدانستم که دخترم و احتمالاً همسرم به این سادگی راضی نمی‌شوند. لذا با پدر و مادرم در ایران هماهنگ کردم و مریضی آنها را بهانه کردم که فوراً باید یک سفر به ایران برویم. آنها را روانه کردم و خودم هم دو هفته بعد رفتم و در این فاصله همه چیز را فروختم. به برادرم هم سفارش کردم به محض رسیدن آنها به ایران به یک بهانه‌ای پاسپورت آنها گرفته و پیش خود نگه دارد تا بیایم. وقتی به ایران رفتم ابتدا چیزی را لو نادم. مدتی که گذشت دخترم اصرار داشت که برگردد. گفتم اوکراین دیگر تمام شد و ما دیگر در ایران زندگی خواهیم کرد. شروع به شلوغ بازی و قیل و قال کرد که ایندفعه با خیال راحت او را حسابی تنبیه کردم و در اتاق انداختم. به پلیس ۱۱۰ زنگ زده بود. فکر کرده بود اینجا هم اوکراین هست. مدتی بعد پلیس آمد. چند دقیقه بیرون منزل شرایط را برای افسر پلیس توضیح دادم. وقتی پلیس وارد منزل شد دخترم شروع کرد به تشریح ماقع با آب و تاب. پلیس با دقت گوش داد و بعدش خیلی با طمانینه به دخترم گفت "اینجا ایران هست و اختیار کامل تو با پدرت هست. میتواند تو را در خانه زندانی کند، میتواند از تحصیل محروم کند، میتواند تنبیه کند، میتواند هر کاری که صلاح بداند در مورد تو انجام دهد. با هرکسی صلاح دانست معاشرت میکنی و با هرکسی صلاح ندانست حق نداری حتی سلام و علیک کنی. جا افتاد؟". دخترم مات و مبهوت مانده بود که اینجا دیگر کجاست. قند توی دلم آب شده بود از صحبت‌های پلیس. گفتم بنام به این مملکت. بنام به این قوانین. بنام به اسلام و محرم و نامحرمش!! بنام به کشوری که غرور پدر را خرد نمیکند. اینجا هر بدی‌ای داشته باشد هزار تا خوبی هم دارد!!".

خلاصه از آنجا به بعد بود که سلیمان را گفتند «سلیمان مسلمان»!!